

خاندان پهلوی از زبان یکی از همسران رضاشاه مصاحبه با عصمت‌الملوک دولتشاهی

گفت‌وگو: مرتضی رسولی

آنچه در این شماره می‌خوانید متن تنظیم شده چهار جلسه گفت‌وگو با آخرین همسر رضاشاه است که در سالهای ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ - نخستین گفت‌وگو در ۱۳ خرداد ۱۳۷۳ و مصاحبه‌های بعدی به ترتیب در ۲۱ آبان و ۲ آذر ۱۳۷۳ و ۳۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ - در محل سکونت نامبرده انجام گرفته است. امید است این مطالب گوشه‌های احياناً تاریک تاریخ ایران معاصر را روشن سازد.

- خانم دولتشاهی، با تشکر از سرکار که در این گفت‌وگو شرکت کرده‌اید، لطفاً در مورد سوابق خانوادگی خودتان مطالبی که به یاد دارید بیان کنید.
- من در سال ۱۲۸۴ شمسی به دنیا آمدم. پدر بزرگم ملقب به مشکوة‌الدوله از طایفه قاجار بود؛ به همین مناسبت هم در دوره قاجاریه سمتهای درباری داشت. پدرم غلامعلی میرزا مجلل‌الدوله در زمان سلطنت رضاشاه رئیس تشریفات دربار بود؛ به همین جهت الفت خاصی میان او و رضاشاه برقرار بود. یکی از عموهایم محمدعلی دولتشاهی (مشکوة‌الدوله) وزیر پست و تلگراف بود. یک روز هنگامی که مستخدم اداره برای او چای برده بود متوجه می‌شود پشت میز افتاده و مرده است. عموی دیگرم ابوالفتح دولتشاهی نام داشت. هر سه برادر در اثر بیماری قلبی فوت کردند.^۱

۱. غلامعلی دولتشاهی، که در ۲۹ آذر ۱۳۰۴ به ریاست تشریفات داخلی دربار پهلوی تعیین شده بود، در ۱۶ آبان ۱۳۱۱ در ۵۵ سالگی در اثر سکته قلبی درگذشت. برادرش محمدعلی دولتشاهی نیز، که در ۲۶ شهریور ۱۳۱۲ در دولت محمدعلی فروغی به سمت وزیر پست و تلگراف منصوب شده بود، در ۲۷ تیرماه ۱۳۱۳ به علت سکته قلبی درگذشت.



عصمت الملوك دولتشاهی

مادرم گوهرملک نام داشت، مدت کوتاهی پس از به دنیا آوردن آخرین فرزندش در اثر بی‌توجهی پزشکان و نبودن امکانات پزشکی در شهرستان ملایر در جوانی فوت کرد و در قم به خاک سپرده شد. برادر او حسام السلطنه پیشکار ناصرالدین شاه و از استادان طراز اول موسیقی سنتی در ایران بود. او ضمن آشنایی با همه سازهای ایرانی در نواختن ویلن استاد بود؛ مدتی معلم موسیقی محمدحسن میرزا و لبعهد بود. از حسام السلطنه یک پسر به نام فریدون باقی است که حالا در بلژیک زندگی می‌کند. مادر حسام السلطنه خانم ابتهاج السلطنه نام داشت و خوش خط بود.

مجموعاً دو خواهر و دو برادر داشتم. خواهر بزرگترم اشرف السلطنه همسر سرهنگ پاشاخان مبشر، در سفر به موریس با من همراه بود. خواهر دیگرم عزت کوچک‌تر از من بود و خیلی دوست داشت به عقد پسرعمویش در آید. دو برادرم احمد میرزا و عباس میرزا را رضاشاه برای تحصیل به خارج فرستاد. یکی در دانشگاه وست مینستر انگلستان و دیگری در سن سیر فرانسه تحصیل کرد. وقتی که به ایران برگشتند سرمایه‌ای از ارث پدری داشتند اما متأسفانه هیچ‌کدام عاقبت به خیر نشدند و در نتیجه اعتیاد به تریاک و الکل درگذشتند. یک روز که برای دیدن احمد میرزا رفته بودم، با آه و ناله گفت: «بین چه ریختی شدم.» عباس میرزا هم، که تریاک را در عرق



محمدعلی دولتشاهی (مشکوةالدوله) | ۴۱۲-۲۰



غلامعلی مجلل‌الدوله در جوانی | ۵۹۸۵-۱۱

حل می‌کرد و می‌خورد، کبدش عیب پیدا کرد و مدتی در بیمارستان شهربانی بستری شد. هر دو جوان، با آنکه تحصیل کرده بودند، دستی‌دستی خودشان را به کشتن دادند.

□ از تحصیلاتان بگویید.

● چون پدرم به لحاظ مذهبی مرد سختگیری بود تحصیلات مقدماتی‌ام را در منزل تحت نظر آخوندی که پدرم به منزل می‌آورد تمام کردم. در خانه به لحاظ حجاب و دیگر مسائل باید مراقبت می‌کردیم. البته بعدها مدتی در کالج آمریکاییها تحصیل کردم و زبان فرانسه را هم یاد گرفتم. به این ترتیب، نیمی از دروس را در مدرسه و بقیه را به وسیله معلم سرخانه یاد گرفتم.

□ با رضاخان چگونه آشنا شدید و چطور شد او شما را به همسری انتخاب کرد؟

● موقعی که ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم خواستگاران زیادی داشتم که یکی از آنها سردار سپه بود. خواستگاری او از من از طریق کریم آقا بوذرجمهری و خواهرزاده و همسر برادر سردار سپه انجام گرفت. پدرم هم به جهت روابط صمیمانه‌ای که با سردار سپه داشت مایل بود از میان خواستگاران متعدد با او ازدواج کنم. یک بار از طریق یکی از زنان پیر فامیل به من پیغام فرستاد که تو خواستگاران زیادی داری اما سردار سپه از همه

با قدرت تر است و بهتر است با ایشان ازدواج کنید. اتفاقاً در همان زمان پدرم حاکم ملایر شده بود. ما هم به ملایر رفتیم و در آن شهر بود که مادرم دار فانی را وداع گفت. موقعی که به تهران برگشتیم گفتم: «ما عزاداریم و من فعلاً نمی‌توانم ازدواج کنم!» ولی عده‌ای از نزدیکان از قبیل زن عمویم (مشکوةالدوله) و دیگران اصرار کردند که حتماً باید قبول کنی. در وضعی بودم که از ازدواج می‌ترسیدم. من حتی یک عکس هم از سردار سپه ندیده بودم و نمی‌دانستم آیا او هم مرا دیده بود یا نه؟ ولی چون پدرم خیلی از رضاخان تعریف می‌کرد و می‌گفت او مرد با استعداد و خوبی است، من هم نتوانستم حرفی بزنم و توصیه او را گوش کردم.

از آن موقع به بعد، سردار سپه هر شب به منزل ما می‌آمد و هدایایی هم با خودش می‌آورد. مثلاً یک شب کیسه‌ای پر از لیره آورد. خواهرم عزت خانم هم خیلی مراقب بود، غذا می‌پخت و با مشروب پذیرایی می‌کرد. این پذیراییها موجب شده بود که بعدها رضاشاه به هر مناسبت از او تعریف می‌کرد. به هر حال، قسمت این بود که به عقد رضاخان در آیم.

مراسم عروسی را در خانه جدید و تازه‌سازی که سردار سپه در خیابان پاسطور تدارک کرده بود بر پا کردند. این خانه علاوه بر اتاقهای متعدد یک هشتی بزرگ داشت و در داخل حیاط هم استخر بزرگی بود. جمعیت زیادی از مدعوین همراه من بودند. زن عمویم همراه با مادرش، خانم فخرالدوله با دختر و دامادش دنبال من بودند. سفره عقد را خانم فخرالدوله ملبله‌دوزی کرده بود. آن شب عده زیادی از مقامات لشکری و کشوری دعوت شده بودند. شام مفصلی تدارک دیده شده بود. دور حیاط میز گذاشته بودند و غذاها به طور مرتب روی آن چیده می‌شد.

□ عکس العمل تاج‌الملوک (همسر دیگر رضاخان) نسبت به این ازدواج چگونه بود؟

● اتفاقاً شب عروسی، او دم در حیاط ایستاده بود و چون از این موضوع خیلی ناراحت بود، مرتب فحش می‌داد و جیغ می‌کشید؛ او نمی‌خواست هوو داشته باشد.^۲ چند نفر را هم با خود آورده بود تا به نحوی مجلس عروسی را به هم بزنند؛ اما سردار سپه متوجه شد و به چند سرباز دستور داد او را از مجلس خارج کنند و به خانه‌اش ببرند.

۲. تاج‌الملوک در خاطرات خود مدعی است که رضاخان با اجازه او تجدید فراش کرد. در این مورد می‌گوید: «... بعداً که رضا با اجازه من تجدید فراش کرد من اجازه ندادم عصمت و توران را به سعدآباد بیاورد.» بنگرید به خاطرات ملکه پهلوی. مصاحبه‌کنندگان: دکتر ملیحه خسروداد، تورج انصاری، مهندس محمودعلی باتمانقلیچ، زیر نظر هیئت امناء؛ مدیرعامل: دکتر امیرحاتم فرمانفرمایان. بنیاد تاریخ شفاهی (معاصر) ایران. تهران، به‌آفرین، ۱۳۸۰، ص ۲۷۵.



توران امیرسلیمانی | ۱۸۹۶-۱۳۱۶



تاج الملوک پهلوی | ۱۲۷۰-۱۳۰۴

□ در مورد همسران رضاخان سردار سپه و چگونگی روابطش با آنها توضیح بیشتری بدهید.

- رضاشاه چهار همسر اختیار کرد. همسر اول او دختردایی اش بود که مدت زیادی با هم زندگی نکردند چون همسرش موقع زایمان از دنیا رفت.^۳ از این زن یک دختر به نام همدم باقی بود و بعد از آنکه پدرش به سلطنت رسید او همدم السلطنه شد. این دختر بعدها به عقد تیمسار آتابای در آمد. از همدم السلطنه یک پسر به نام کامبیز و یک دختر به نام سیمین باقی است. کامبیز آتابای مدتی رئیس باشگاه اسب‌سواری بود، قد کوتاهی داشت و الآن در فرانسه است. سیمین، که با دخترم فاطمه خیلی دوست بود، حالا در آمریکا است.

همسر دوم رضاشاه، همین تاج‌الملوک، زنی حسود، بداخلاق، زشت و یقور بود که چشم دیدن هیچ‌کس را نداشت و اصلاً نمی‌خواست هوو داشته باشد. دشمنی تاج‌الملوک با من از همان شب عروسی من، که یک‌دفعه جیغ و فریادش به هوا رفت، شروع شد. دائماً در زندگی من دخالت می‌کرد و به خودش اجازه می‌داد هر کاری را انجام دهد. کسی هم نمی‌توانست حرفی بزند. بسیار حسود و از خودراضی بود.^۴ با

۳. همسر نخست رضاخان اسمش صغیه و در منابع گوناگون وی را تاجماه و مریم نیز نامیده‌اند. او در سال ۱۲۸۲ خورشیدی درگذشت.

۴. تاج‌الملوک - معروف به ملکه مادر - فرزند یکی از افسران مهاجر قفقازی به نام تیمورخان آیرملو بود. وی

توران (همسر دیگر رضاشاه) هم رفتار خوبی نداشت. هر روز در این فکر بود که با دسیسه مشکلی فراهم کند و در این راه از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کرد. گاهی به یک زن مشهدی متوسل می‌شد که برایش جادو جنبل کند. به دعانویس و رمال مراجعه می‌کرد. یک بار در تپه علی‌خان در نزدیکی کاخ سعدآباد زیر پل بچه‌ای را گذاشته بود تا رضاشاه از روی او رد شود. باغبان کاخ، که بچه را دیده بود، او را با خود آورد و به رضاشاه نشان داد. شاه هم سرش را تکان داد و رفت. موقعی که حمام می‌رفتم متوجه می‌شدم در آب حمام دارو ریخته و یا آنکه به کلفت خود دوا می‌داد تا به من بخوراند و مرا مسموم کند که نمی‌خوردم.^۵ رفتارش با رضاشاه هم بسیار بد بود. پشت سر او راه می‌افتاد و مرتب به او فحش می‌داد و حرف شاه را اصلاً گوش نمی‌کرد. از عادت‌های زشت او ایستادن پشت در و گوش دادن به حرفها بود. این کارها را می‌کرد تا از علاقه رضاشاه نسبت به من کم کند و این کارهای او مؤثر واقع نمی‌شد؛ برعکس، موجب شده بود شاه دیگر معاشرتی با او نداشته باشد و تنها از این جهت که مادر ولیعهد و شمس و اشرف و علیرضا بود از او جدا نمی‌شد و هر چند وقت به بچه‌های او سر می‌زد. شاه که به خوبی از اعمال و رفتار او اطلاع پیدا کرده بود به من سفارش می‌کرد از او دوری کنم و هیچ معاشرتی با او نداشته باشم. تاج‌الملوک بعضی وقتها افرادی را می‌فرستاد با من دعوا کنند.^۶ حتی بچه‌های خود را برای دعوا گرفتن می‌فرستاد. وقتی که در نزدیکی کاخ مرمر زندگی می‌کردم، یک روز محمدرضا آمد و گفت: «از اینجا بلند شوید؛ اینجا خانه ماست.» با این همه، تاج‌الملوک هیچ‌وقت به هدف خود نرسید و نتوانست نظر شاه را از من برگرداند. من هم هیچ‌وقت در برابر اذیتها کاری نمی‌کردم و شاه همیشه می‌گفت: «بارک‌الله؛ کار خوبی کردی که جواب ندادی» و همیشه مرا از معاشرت با او منع می‌کرد.

→ بعد از فوت رضاشاه با غلامحسین صاحب‌دیوانی که از خاندان قوام‌الملک شیرازی بود ازدواج کرد.

۵. اظهارات تاج‌الملوک در خاطرات خود مؤید مطالب فوق است. تاج‌الملوک در قسمتی از خاطراتش می‌گوید: «من به جادو عقیده دارم؛ سر خودم آمده، خوب می‌دانم... من برای شکستن طلسم عصمت‌الملوک خیلی کارها کردم. رفته بودم پیش جنگیری در سر قبر آقا، اصلاً نگفتم که کی هستم و چه کار دارم، فقط از پیرمرد پرسیدم آیا شاهان هم مثل مردم عادی جادو می‌شوند؟ جادوگر خندید و در جوابم گفت: همشیره همه بشر جادو می‌شوند. جادوی شاهان با جادوی مردمان عادی فرق دارد.» جمشیدی لاریجانی. تاج‌الملوک. [بی‌جا]، انتشارات زریاب، ۱۳۸۰، ص ۶۱۲-۶۱۱ و ص ۶۳۰-۶۲۹.

۶. تاج‌الملوک در خاطرات خود می‌گوید: «گاهی اوقات ندیمه‌های خودم را مأمور می‌کردم که به عصمت و با توران حمله کرده و آنها را کتک بزنند! رضا از این عمل من لذت می‌برد و می‌فهمید که من خیلی او را دوست دارم که به زنهاش دیگرش حسادت می‌کنم.» خاطرات ملکه پهلوی، ص ۳۶۸.



عصمت‌الملوک دولشاهی | ۱۹۱۷-۱۱



همدم‌السلطنه پهلوی اولین فرزند رضاخان

همسر سوم رضاشاه توران امیرسلیمانی بود که مدتی پیش فوت کرد.^۷ او مدت‌زیادی با شاه زندگی نکرد و شاه او را طلاق داد. مثل اینکه از او خوشش نیامد. در مورد علت این متارکه شایعات زیادی هست؛ ولی آنچه مسلم است تحریکات تاج‌الملوک بی‌تأثیر نبوده. از طرفی، رفتار توران با شاه طوری بود که نشان می‌داد علاقه‌ای به شوهرش ندارد. من با آنکه معاشرت زیادی با او نداشتم ولی خانم بامحبتی بود. در مورد این طلاق می‌گویند تاج‌الملوک پیه‌گرگ به لباسش مالید تا از نظر شاه بیفتد. و همین‌طور می‌گویند شاه در روزهای اول ازدواج با توران یک انگشتر برلیان به عنوان هدیه به او داد. چندی بعد گزارش شد که توران انگشترش را فروخته و شاه هم از این کار عصبانی شده بود. اینکه این مطلب را هم تاج‌الملوک از خودش درآورده بود یا آنکه حقیقت داشت کسی نمی‌داند. به هر حال، توران در توجیه عمل خود گفته بود: اگر مالک انگشتر من بودم پس می‌توانستم آن را بفروشم. این بگومگوها ادامه داشت تا اینکه یک شب شاه از او خواسته بود چکمه را از پایش درآورد. توران، که زنی اشرف‌زاده بود، در جواب گفته بود: «من همسر شما هستم نه

۷. توران امیرسلیمانی فرزند عیسی‌خان مجدالسلطنه و نوه مهدیقلی‌خان مجدالدوله در سال ۱۲۸۳ خورشیدی در تهران متولد شد و در سال ۱۳۷۳ در آسایشگاه سالمندان یکی از شهرهای آلمان درگذشت.

مستخدم! خلاصه همه این مسائل و فشارهای تاج‌الملوک موجب شد که اختلافات به جدایی و طلاق بینجامد. غلامرضا مدت کمی پس از طلاق مادرش متولد شد و مادرش با زحمت زیاد او را بزرگ کرد. مادر غلامرضا اهل بذر و بخشش بود ولی پسرش خیلی خسیس بود. رضاشاه هم از او خوشش نمی‌آمد و می‌گفت بچه تبلی است.^۸

توران بعد از جدا شدن از رضاشاه مدت زیادی تنها زندگی می‌کرد و حتی زمانی که شاه از سلطنت خلع و به موریس تبعید شده بود کسی جرئت نداشت از او خواستگاری کند. بعد از فوت رضاشاه یک تاجر به نام [ذبیح‌الله] ملک‌پور با توران ازدواج کرد. ملک‌پور یک پسر از همسر قبلی خود داشت و از توران صاحب فرزند نشد. من چند بار ملک‌پور را دیده بودم؛ آدم خوبی بود. غلامرضا هم بعدها با هما اعلم دختر امیر اعلم ازدواج کرد که به متارکه انجامید. پس از آن با منیژه جهانبانی ازدواج کرد و در حال حاضر با همسر و فرزندانش در پاریس زندگی می‌کند.^۹

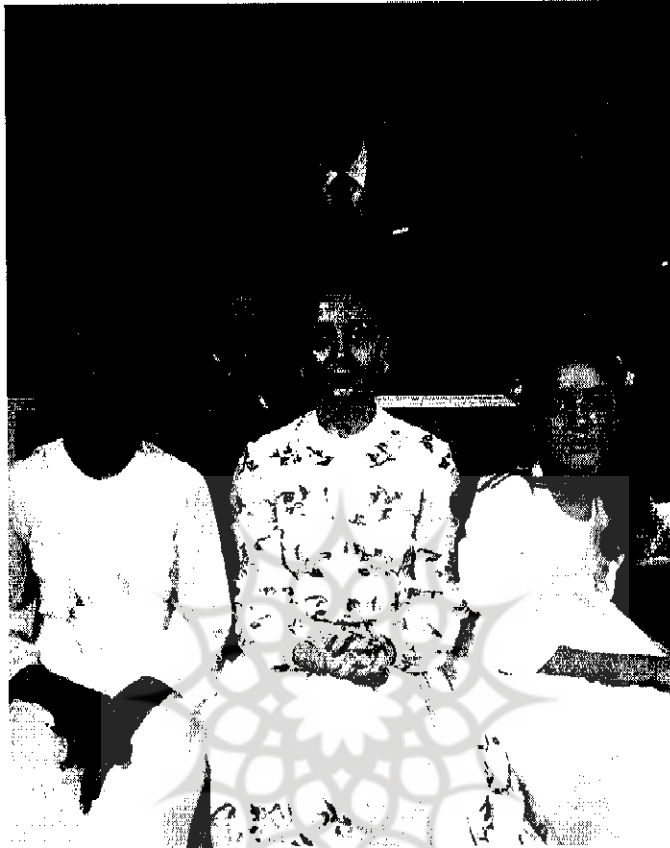
سردار سپه یک سال بعد از جدا شدن از توران به همان ترتیبی که قبلاً عرض کردم از من خواستگاری کرد و باید اذعان کنم بعد از ازدواج با من به حدی محبت می‌کرد که اجازه نمی‌داد کوچک‌ترین ناراحتی‌ای برای من پیش بیاید. این رفتار تنها در ایران و زمان سلطنت او نبود بلکه در مدتی که با هم در جزیره موریس بودم نهایت توجه را به من داشت.

□ روابط رضاشاه با خانواده شما بعد از ازدواج چگونه بود؟

● او با پدرم رابطه خوبی داشت و احترام فوق‌العاده‌ای به او می‌گذاشت. بعضی اوقات که با هم ورق‌بازی می‌کردند و پدرم بازنده می‌شد رضاشاه پولهایی که از او برده بود به او پس می‌داد در حالی که با هیچ‌کس دیگر این کار را نمی‌کرد. پدرم در زمان سلطنت او به ریاست تشریفات دربار منصوب شد. با خواهرم عزت‌السلطنه هم روابط خوبی داشت. نمی‌دانم در کجا بود که خواهرم از او پذیرایی خوبی کرده بود و رضاشاه همیشه از او تعریف می‌کرد. من هم هیچ‌وقت از رضاشاه بی‌احترامی ندیدم و حتی یک بار مرا «تو» خطاب نکرد. علاقه او به من موجب حسادت بیش از حد تاج‌الملوک

۸. غلامرضا پهلوی متولد ۱۳۰۲، پس از تحصیلات ابتدایی، در سال ۱۳۱۳ به همراه عبدالرضا، احمدرضا و محمودرضا برای ادامه تحصیل به سوئیس رفت. در سال ۱۳۱۵ پس از بازگشت در دبیرستان نظام به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۲۷ دانشکده نظام را به پایان رسانید.

۹. غلامرضا پهلوی در سال ۱۳۲۶ با هما اعلم ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند به نامهای مهناز و بهمن شد که مهناز در کودکی به علت بیماری درگذشت. غلامرضا از همسر دوم خود صاحب سه فرزند به نامهای مریم، آذردهخت و بهرام است.



غلامرضا پهلوی به اتفاق منیره جهانبانی و فرزندانش | ۱۷۲۵-۱ب |

می‌شد و او به هر بهانه‌ای سعی در آزار و اذیت من داشت. در مورس که با او بودم یک اتاق مخصوص برایم معین کرده بود و هیچ‌کس حق استفاده از آن را نداشت. در مورس کف اتاقهای ما حصیر انداخته بودند. یک روز که شاه از محل اقامت بیرون رفته بود و ما همه در سالن پذیرایی نشسته بودیم، دیدیم شاه در حالی که یک قالیچه روی شانه‌اش انداخته وارد سالن شد. همه تعجب کردیم و او بدون توجه به ما یگراست به طرف اتاق من رفت و بعد از دقایقی به جمع ما پیوست. معلوم شد آن قالی را برای اتاق من خریداری کرده بود. وقتی از او سؤال کردم «چرا چنین کاری کردید؟» گفت: «لازم بود؛ شما نباید روی حصیر راه بروید.» من هیچ‌وقت از او تقاضای شخصی نداشتم؛ اما او در زمانی که خودش سلطنت می‌کرد مقرری ماهانه‌ای به میزان هزار تومان برایم در نظر گرفته بود.

□ در مورد واقعه‌ای که در قم در حرم مطهر حضرت معصومه (س) اتفاق افتاد و دخالت مرحوم شیخ محمدتقی بافقی در این موضوع چه خاطره‌ای دارید؟

● بله. شب عید نوروز سال ۱۳۰۶ برای زیارت به قم رفته بودیم. دخترهای شاه (شمس و اشرف) هم با عده‌ای دیگر، که اسمهاشان یادم نیست با ما بودند. بعد از زیارت قرار بود در قسمت بالای غرفه‌های رواق که بین حرم و ایوان قرار دارد چادرهای سیاه خود را با چادر سفید که همراه برده بردیم عوض کنیم. همه این کار را با سرعت انجام دادند ولی من دقت و سرعت لازم را در این کار به کار نبردم؛ در نتیجه، مدتی بدون چادر یعنی بی‌حجاب شدم. مشاهده این وضعیت از سوی آقایانی که مشغول موعظه بود به شدت مورد اعتراض قرار گرفت. بعد هم یکی از علما که در حرم مطهر حضور داشت در تأیید گفته‌های آن آقا مطالبی را عنوان کرد که نزدیک بود بلوایی بر پا شود. شاید همین شیخ محمدتقی بافقی که شما می‌گویید باشد. به هر حال، با کمک افراد شهربانی فوراً از حرم خارج شدیم و به منزل تولیت رفتیم. مأموران شهربانی گزارش تند و تیزی از این واقعه به تهران مخابره کردند. رضاشاه، به محض اینکه با خبر شد، همراه با عده‌ای از صاحب‌منصبان قشون و نیروهای نظامی فوراً به قم حرکت کرد. آنچه بعداً شنیدیم این بود که شاه در نهایت عصبانیت وارد صحن مطهر شد و دستور داد شیخ را به پشت روی زمین دراز کنند و بعد هم با عصایی که در دست داشت پیاپی ضرباتی به او زد. در نتیجه این پیشامد، شهر به هم خورد و چند روزی در قم حکومت نظامی برقرار شد. مدتی بعد مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری در ملاقاتی با شاه وساطت کرد و آن شیخ و عده دیگری که حبس بودند از زندان آزاد شدند.

□ همان‌طور که اطلاع دارید، کشف حجاب زمانی اجرا شد که شما همسر شاه بودید. چه خاطراتی از این موضوع دارید؟

● در آن زمان کلیه طبقات مردم پایبند به اصول اخلاقی خاصی بودند. خانمها در کوچه و خیابان کمتر رفت و آمد می‌کردند. مسئله چادر نبود و اکثر زنان در آن روزگار چاقچور داشتند که نوعی روبنده بود. در چنان اوضاع و احوالی یکدفعه، با زور و اعمال قدرت، دستور رفع حجاب داده شد. به همین جهت هم با عکس‌العمل شدید مردم روبه‌رو شد. یادم می‌آید ما حتی موقعی که در اتومبیل نشسته بودیم و حجاب نداشتیم از دیدن عابرین خجالت می‌کشیدیم. این موضوع مربوط به طبقه خاصی نبود و عموم مردم از این دستور بدون مطالعه در رنج و عذاب بودند. آن روزها رضاشاه دستور داده بود که همه ما باید بی‌حجاب باشیم. این کار اول بسیار مشکل بود؛ خجالت می‌کشیدیم و خیلی ناراحت بودیم. اوایل کلاه پوست سرمان می‌گذاشتیم و



سرهنگ پاشا مبشر به اتفاق همسرش هنگام ملاقات با حسن اسفندیاری | ۳۵۵-۸

پالتو پوست با یقه بلند می پوشیدیم. سعی می کردیم کمتر در انظار ظاهر شویم و به همین جهت اغلب به بیرون شهر می رفتیم. یادم می آید در آن روزها معمولاً به باغ حسام السلطنه در اکبرآباد می رفتم تا ناچار نباشم در انظار عموم مردم بی حجاب باشم. چون از خودمان اختیار نداشتیم مجبور به اطاعت از دستور شده بودیم. برداشتن حجاب برای ما در آن ایام مشکل بود.

□ با توجه به صمیمیت بیشتر رضاشاه نسبت به شما، لطفاً در مورد خلیقات و رفتار او مطالبی بفرمایید.

● به طور کلی زمانی که در تهران بودیم کمتر به اندرون می آمد، چه وقتی که سردار سپه بود چه موقعی که تاجگذاری کرد و شاه شد. خیلی کم حرف می زد و معمولاً مطالب خود را در یک جمله بیان می کرد. هیچ وقت هم منتظر جواب نمی شد. بعد از آنکه شاه شد به یاد ندارم تا موقعی که در تهران بودیم حتی همان یک جمله را هم در اندرون به کسی گفته باشد. همه ما سر و کارمان با سلیمان خان [یهودی] بود. او هیچ گاه با اهل اندرون در مورد مسائل سیاسی حرف نمی زد. فقط گاهی به تاج الملوک که در بعضی کارها فضولی می کرد پیغام می فرستاد و او هم مدتی ساکت می شد. شاه به تخته نرد و ورق بازی علاقه زیادی داشت و هر فرصتی که به دست می آورد خود را

با این بازیها سرگرم می‌کرد. در ابتدای ازدواج گاهی در منزل بازی می‌کرد ولی بعدها بیشتر وقت خود را با رجال سیاسی و لشکری سپری می‌کرد. تریاک هم می‌کشید ولی بعد از آنکه به سلطنت رسید شخصاً مشاهده نکردم.

از میان فرزندان، بیشتر به محمدرضا علاقه داشت. تمام کارهایش روی نظم بود؛ در ساعت معینی غذا می‌خورد، آب می‌خورد و معلوم بود چه ساعتی سیگار می‌کشد. کمتر با بچه‌ها دیدار می‌کرد و شاید فرصت آن را نداشت. دو خواهر داشت که با من رفت و آمد داشتند و معاشرت می‌کردند. اما به مادر ولیعهد دستور داده بود با من معاشرت نکند.

□ در مورد فرزندان خود اگر مطلبی گفتنی است بفرمایید.

● پس از ازدواج با سردار سپه اولین فرزندم عبدالرضا بود. او درسخوان بود و رضاشاه به او بسیار توجه و علاقه داشت تا آنجا که یک بار به مناسبت موفقیت درسی او یک میلیون تومان! به او جایزه داد. عبدالرضا در دوران نوجوانی مدتی ویولن مشق می‌کرد و ابوالحسن صبا استاد او بود. یک روز رضاشاه صدای ویولن او را شنید و متوجه شد عبدالرضا مشغول ویولن زدن است. به او گفت ویولن را کنار بگذار. درست که تمام شد آن وقت ویولن بزنی، در غیر این صورت درس از یادت می‌رود. او هم دیگر دست به ویولن نزد و آن را به یک نفر بخشید. بعدها او با پری‌سیما زند دختر ابراهیم زند ازدواج کرد. این خانم در دوران ملی شدن صنعت نفت و بخصوص در زمان نخست‌وزیری دکتر مصدق چون تصور می‌کرد قدرت سیاسی شاه کم شده و به زودی سقوط خواهد کرد از دربار فاصله گرفت و با مخالفان روابطی به هم زد تا بلکه شوهرش را به قدرت برساند. از این رو عبدالرضا مورد بی‌مهری شاه قرار گرفت و هیچ‌گاه بخشیده نشد. عبدالرضا حال در آمریکا با همسر و فرزندانش زندگی می‌کند. الآن ۱۲ سال است که هیچ تماسی با من نگرفته و حتی یک نامه هم نفرستاده است.^{۱۰} فرزند بعدی من محمدرضا بود. تولد او تقریباً مصادف با ایام تاجگذاری رضاشاه بود. او در سن ۵۴ سالگی به علت سرطان خون درگذشت.^{۱۱}

۱۰. عبدالرضا پهلوی متولد ۱۳۰۳، در سال ۱۳۱۵ به دبیرستان نظام رفت و پس از آن در دانشکده افسری مشغول تحصیل شد. در سال ۱۳۲۳ برای ادامه تحصیل به دانشگاه هاروارد آمریکا رفت و در سال ۱۳۲۶ به ایران بازگشت و ریاست افتخاری برنامه هفت ساله دولت را عهده‌دار شد. در سال ۱۳۲۹ با پری‌سیما زند دختر ابراهیم زند ازدواج کرد. ثمره این ازدواج دو فرزند به نامهای کامیار و سروناز است.

۱۱. محمدرضا پهلوی، متولد مهرماه ۱۳۰۴، پس از تحصیلات مقدماتی وارد مدرسه نظام شد. در سال ۱۳۲۳ به همراه محمدرضا برای ادامه تحصیل به بیروت رفت. در ۱۳۲۵ با سیمین‌تاج بهرامی دختر دکتر حسین



عبدالرضا پهلوی و پری‌سیما زند به اتفاق فرزندشان | ۵۷۷۸-۱پ |

محمودرضا فرزند سوم من بود که بعدها با مریم اقبال ازدواج کرد ولی چند روز بعد از ازدواج از هم جدا شدند. محمدرضا شاه عروسی او را در کاخ مرمر برگزار کرده بود. خیلی به آنها محبت می‌کرد و مایل بود با هم آشتی کنند. من خودم خیلی سعی کردم علت جدایی آنها را بفهمم. یک بار هم از او پرسیدم چرا با هم زندگی نکردید که در جوابم گفت: «تنش بو می‌دهد!» او خیلی دنبال زن نبود. بعد از مریم اقبال دوست نداشت با خانمها باشد. مدتی با یک خانم دوست بود. مدتی هم با خانمی به نام زنگنه دوست بود اما ازدواج نکرد و فرزندش هم ندارد. الآن هم در آمریکا زندگی می‌کند.^{۱۲}

→ بهرامی ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند به اسامی شاهرخ و شهلا شد. در سال ۱۳۳۳ ازدواج آن دو به منازکه انجامید. در سال ۱۳۳۷ با رزا بزرگ‌تپا فرزند محمد (از ثروتمندان معروف مشهد) وصلت کرد و دارای سه فرزند دیگر به نامهای شاهین، شهرناز و پری‌ناز شد. احمدرضا تا پایان عمر گرفتار نوعی بیماری روانی بود و به همین جهت همواره با همسرش رزا اختلاف داشت.

۱۲. محمودرضا پهلوی در آبان ۱۳۰۵ متولد شد. در سال ۱۳۳۳ با مهردادخت اعظم زنگنه ازدواج کرد. سه سال بعد او را طلاق داد. در سال ۱۳۴۲ با مریم اقبال دختر منوچهر اقبال ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی از هم جدا شدند و مریم به عقد شهریار شفیق فرزند اشرف پهلوی در آمد. وی، علاوه بر پرداختن به فعالیتهای اقتصادی گسترده، یکی از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان تریاک در ایران بود.

فاطمه فرزند بعدی من است. در جوانی خواستگارهای زیادی داشت. برادرش محمودرضا با یک آمریکایی به نام هیلر دوست بود و همین دوستی به ازدواج هیلر با فاطمه انجامید. حاصل این ازدواج دو پسر و یک دختر بود. متأسفانه هیلر دیوانه و عصبی بود و فاطمه را خیلی اذیت کرد و دخترش را هم که آرزو نام داشت کشت. پسران فاطمه در حال حاضر تابعیت کشور آمریکا را دارند. رفتار هیلر با فاطمه باعث شد با دخالت دربار از هم طلاق بگیرند. تیمسار خاتمی هم در این مورد نقش داشت. زمانی فاطمه قصد داشت دوره آموزشی پرواز ببیند. اما چون خواهر شاه بود، تیمسار خاتمی شخصاً تعلیم او را به عهده گرفت. کم‌کم روابط این دو با هم صمیمی شد. وقتی که هیلر متوجه شد که دربار توجهی به او ندارد و از طرفی همسرش هم با خاتمی دوست شده چون می‌دانست به موجب قانون اسلام زن بدون طلاق از شوهرش نمی‌تواند ازدواج کند برای آنکه فاطمه را اذیت کرده باشد تصمیم گرفت ایران را ترک کند. روزی که سوار هواپیما شد خاتمی که متوجه مقصود او شده بود قبل از حرکت وارد هواپیما شد و همانجا دو کشیده به صورت هیلر زد، یقه او را گرفت و او را از هواپیما پایین کشید. بلافاصله او را به محضر برد و طلاق آن دو را گرفت. فاطمه پس از طلاق با خاتمی ازدواج کرد. روابط آن دو با هم خوب بود و از هم دو پسر پیدا کردند.^{۱۳} فرزندان فاطمه ازدواج کرده‌اند. گاهی با تلفن احوال‌م را می‌پرسند و گاهی کمک مالی جزئی هم می‌کنند. مدتی بعد تیمسار خاتمی هم در اثر سقوط هواپیما کشته شد.

□ آیا علت واقعی مرگ تیمسار خاتمی را می‌دانید؟

● او مرد باعرضه و بالیاقتی بود و چون فرمانده نیروی هوایی بود شاه از او می‌ترسید و دستور داد تا به نحوی کشته شود. گفته می‌شد که خاتمی با کمک آمریکاییها سیستمی را در هواپیمایی ایجاد کرده و با آنها وارد معامله در طرحهای چندین میلیون دلاری شده بود. این بود که شاه از او وحشت کرد. یک بار که برای ورزش کایت‌سواری رفته

۱۳. فاطمه پهلوی متولد ۱۳۰۷ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مدرسه انوشیروان دادگر گذراند. در سال ۱۳۲۳ برای تحصیل عازم بیروت شد ولی تحصیلات خود را نیمه‌تمام گذاشت و به آمریکا رفت. در سال ۱۳۲۷ با وینسنت هیلر آشنا شد. این آشنایی به ازدواج انجامید که با مخالفت دربار مواجه شد. کیوان و داریوش حاصل این ازدواج بودند. در سال ۱۳۳۸ پس از جدایی از هیلر با تیمسار محمد خاتمی فرمانده نیروی هوایی وقت ازدواج کرد. ثمره این ازدواج دو پسر به نامهای کامبیز و رامین بود. برخلاف نظر مصاحبه‌شونده و براساس اسناد به جای مانده روابط بین فاطمه و خاتمی بعد از ازدواج، سرد و خشن بود. بنگرید به: جلال اندرمانی‌زاده و مختار حدیدی. پهلوی‌ها (خاندان پهلوی به روایت اسناد). تهران، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۷۸، ج ۲، صص ۴۲۴-۴۱۸.



فاطمه بهلوی و فرزندانش | ۱۵۹۶-۱-پ |

بود کاری کردند که سقوط کند. پس از سقوط به من تلفن کردند و گفتند در بیمارستان فوت کرده است. بیچاره فاطمه همین‌طور به دنبال جنازه سرگردان بود. آن از هیلر نکبت بیکاره و این هم از عاقبت خاتمی.^{۱۴}

فاطمه بعد از کشته شدن خاتمی دیگر ازدواج نکرد. او علاقه مخصوصی به یادگیری زبانهای خارجی داشت و فرانسه و انگلیسی را خوب یاد گرفته بود. و سرانجام در اثر ابتلا به سرطان روده و بی‌نتیجه ماندن معالجات در سال ۱۳۶۶ درگذشت.

آخرین فرزندم حمیدرضا بود. او اصولاً علاقه‌ای به تحصیل نداشت. به هر

۱۴. مرگ ارشید خاتمی در شهریور ۱۳۵۴ بر اثر سانحه‌ای به هنگام یک پرواز تفریحی با کایت روی دریاچه سدوز صورت گرفت.

مدرسه‌ای که او را می‌فرستادند درس نمی‌خواند؛ اما به هر ترتیب که بود کلاس ششم ابتدایی را تمام کرد. بعد برای او یک معلم سرخانه به نام آقای جلیلی گرفتند. او هم به زور تا کلاس هشتم حمیدرضا را بالا آورد و چون طاقت نیاورد رفت. بعد او را به آمریکا فرستادند.^{۱۵}

خودش تعریف می‌کرد:

زمانی که با برادرانم در خارج از ایران زندگی می‌کردم آنها مرا در پانسیون گذاشتند تا درس بخوانم؛ اما همان شب اول از دیوار پانسیون بالا رفتم و فرار کردم تا آنکه پس از عبور از جنگل و طی کردن مسافت زیادی راه را پیدا کردم و به جاده رسیدم. آن زمان ماشین خیلی کم بود. بعد از مدتی از دور متوجه شدم کامیونی به طرفم می‌آید؛ دستم را بلند کردم و راننده کامیون مرا سوار کرد و به شهر لس‌آنجلس رساند و یک دلار هم از من گرفت. دو دلار دیگر پول داشتم، یک دلار را برای خرید ساندویچ خرج کردم و تنها یک دلار برایم باقی مانده بود. چون شب بود به هتل رفتم و گفتم یک تخت برای خواب می‌خواهم گفتند که سه دلار باید بدهی. گفتم یک دلار بیشتر ندارم. گفتند نمی‌شود. ناچار چون خسته بودم آمدم در سالن هتل نشستم و روی مبل خوابم برد. ناگهان متوجه شدم کسی دست روی شانم گذاشته؛ بلند شدم. پلیس آمریکا بود. مرا با خود به قرارگاه پلیس بردند و در زیرزمین بازداشتگاه، زندانی کردند. صبح افسر نگهبان آمد و گفت: «موضوع چیه و تو کی هستی؟» گفتم: «من فلانی هستم و برادرانم عبدالرضا و محمودرضا پهلوی در اینجا زندگی می‌کنند.» چند دقیقه بعد خبرنگاران با دوربینهای خود به بازداشتگاه آمدند و پشت سر هم از من عکس گرفتند. به محمودرضا تلفن زدند. او آمد و مرا به او تحویل دادند. محمودرضا مرا به منزل خود برد که مجهز به تلفن و تلویزیون بود. یک ماشین بزرگ آمریکایی هم داشت و سونیچ آن را روی میز گذاشته بود. در اولین فرصت سونیچ را برداشتم و با اینکه دوازده سال بیشتر نداشتم پشت ماشین نشستم و از خانه خارج شدم. چهارراه اول را رد کردم و هنگامی که به چهارراه دوم رسیدم چراغ قرمز شد و من محکم پای خود را روی ترمز فشار دادم و از پشت یک ماشین به صندوق عقب زد. ماشین را همانجا گذاشتم و فرار کردم و از ترس محمودرضا به خانه عبدالرضا رفتم. پلیس از طریق شماره ماشین، صاحب آن را فوراً شناخت. در منزل عبدالرضا

۱۵. حمیدرضا پهلوی متولد ۱۳۱۱ در سال ۱۳۳۰ با مینو دولتشاهی فرزند ابوالفتح (عموی عصمت‌الملوک) ازدواج کرد. حاصل این ازدواج دختری به نام نیلوفر بود. مشکلات اخلاقی و مشارکت او در تجارت مواد مخدر و اعتیاد به حدی موجب آبروریزی دربار بود که شاه در اواخر سالهای دهه ۱۳۳۰ او را از دربار اخراج کرد. وی در سال ۱۳۷۰ در تهران درگذشت.

مرا نصیحت کردند و گفتند چرا این کارها را می‌کنی. بالاخره به من گفتند تا یک ماه دیگر اینجا بمان، بعد تو را به ایران می‌فرستیم. چند دقیقه بعد مستخدم آنها آمد و گفت چند تاجر ایرانی آمده‌اند و قصد دارند با شاهپورها ملاقات کنند. تاجران آمدند و بعد از مدتی شاپور عبدالرضا آمد و بقیه حاضران به احترام او بلند شدند. حین خوردن ناهار وقتی دیدم افراد مشغول صحبت هستند به طبقه بالا رفتم. عبدالرضا قبلاً از من پرسیده بود تو که قصد داری به ایران بروی آیا پول داری؟ به او گفته بودم: «پول ندارم.» باور نکرده و گفته بود می‌دانم که حتماً پول داری. واقعیت این بود که مادرم به من دو هزار دلار پول داده بود و من این پول را در یک کیف چرمی زیبایی قرار داده و به گردن در زیر لباسم آویخته بودم به طوری که از روی لباس معلوم نبود. به برادرانم نمی‌گفتم که من پول دارم. به هر حال به من گفته بود تو پول داری و باید لخت شوی من ببینم. موقعی که کت و پیراهنم را در آورده بودم کیف چرمی را در گردنم دیده و آن را برداشته و در چمدانم گذاشته و در آن را قفل کرده بود. من به طبقه بالا رفتم تا بلکه بتوانم به ترتیبی پول را از چمدان بردارم. در طبقه بالا یک چاقوی میوه‌خوری پیدا کردم. آن را برداشتم تا چمدان را با آن باز کنم. زمانی که مشغول باز کردن چمدان بودم یک دفعه متوجه باز شدن در اتاق شدم. عبدالرضا و محمودرضا وارد شدند. گفتند: آمدی اینجا که دزدی کنی؟ بلافاصله محمودرضا که قدش هم بلند بود از پشت دستهای مرا گرفت و عبدالرضا هم تا می‌خوردم حسابی مرا کتک زد. همان زمان خانمی هم از ایران آمده بود و مهمان عبدالرضا بود و مدتی با او در آن منزل زندگی می‌کرد. موقعی که کسی در منزل نبود من پاسپورت او را برداشتم و عکس آن را کندم و عکس خودم را به جای آن چسباندم و توانستم با آن بلیط تهیه کنم. بعد به فرودگاه رفتم و سر موعد حرکت کردم. از قضا یک برگه زرد در این بلیط بود که من فراموش کرده بودم آن را بردارم و روی میز جا مانده بود. وقتی که عبدالرضا به خانه آمده و این ورقه را دیده بود متوجه شد که من چگونه فرار کرده‌ام. بلافاصله به اف.بی.ای تلفن کرد تا مرا تعقیب کنند و بگیرند. می‌خواستم ابتدا به پاریس بروم و از آنجا به سمت ایران حرکت کنم. آن زمان هواپیماها پس از بلند شدن از فرودگاه جزیره به جزیره توقف می‌کردند. در آخرین ایستگاه که هواپیما خواست سوختگیری کند متوجه شدم کاپیتان هواپیما که خیلی هم گردن کلفت بود آمد و به پشتم زد و گفت: «شما بازداشت هستید!» اما چون سفارش شده بودم تا ورود نماینده سفارت ایران در فرانسه اجازه ندادند از هواپیما پیاده شوم. آن زمان امیرعباس هویدا کاردار یا وابسته سیاسی سفارت ایران در فرانسه بود. وقتی که هویدا با اسکورت خود به فرودگاه آمد اصلاً مرا تحویل نگرفت و محل نگذاشت چون هنوز کوچک بودم. بعد به اتاق رئیس فرودگاه رفتم و از آنجا مرا با هواپیما

تحت الحفظ برگرداندند. اما این بار عبدالرضا که دید واقعا من نمی‌توانم پیش او بمانم و چون از دستم عاصی شده بود مرا به تهران فرستاد. موقعی که به تهران برگشتم محمدرضا شاه مرا به مدت سه ماه در قسمت نگهداری کاخ سعدآباد با جیره سربازی بدون آنکه رختخواب در اختیارم بگذارند زندانی کرد. در این مدت روی یک تخت چوبی می‌خوابیدم. هواگرم بود و آنجا کولر هم نبود.

البته وقتی من از وضع و حالش باخبر شدم پنهانی برای او غذا و رختخواب فرستادم. حمیدرضا تعریف می‌کرد:

یکی دو ماه گذشت تا اینکه اجازه دادند همراه با یک افسر و یک سرباز در محوطه باغ روزی یک ساعت گردش کنم. بعد از مدتی سرباز را مرخص کردند و فقط همین افسر با من بود. یک روز که در باغ گردش می‌کردیم، دیدم افسر همراه من کنار استخر نشست تا دستهای خود را بشوید. من هم از فرصت استفاده کردم و او را به داخل استخر هل دادم و بعد از دیوار بالا رفتم و به این ترتیب فرار کردم.

حمیدرضا چنین تیبی داشت. بعد از وقایع شهریور ۱۳۲۰ بیکاره بود تا اینکه در سالهای ۴۰ و ۴۱ توانست دیپلم متوسطه بگیرد؛ آن هم نه در امتحانات عمومی بلکه برای او حوزه خاصی ترتیب دادند تا به عنوان دیپلمه شناخته شود. محمدرضا و احمدرضا هم در تحصیل زیاد موفق نبودند. به همین جهت بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ به کارهای اقتصادی پرداختند.

حمیدرضا ابتدا با مینو دولتشاهی ازدواج کرد؛ اما از ابتدا هیچ توافق اخلاقی با هم نداشتند. این وصلت بیشتر به آن جهت صورت گرفت که مادر مینو دوست داشت با دربار مربوط شود. آن دو، مدتی در کباخ صاحبقرانیه زندگی کردند؛ میهمانیها و جشنهایشان آنجا بود. یک دختر به نام نیلوفر هم از یکدیگر داشتند تا اینکه کارشان به طلاق کشید. مینو قبلاً دو بار ازدواج کرده و خیلی اهل معاشرت بود.^{۱۶} حمیدرضا پس از آنکه مینو را طلاق داد با هما خاмене ازدواج کرد.

□ مثل اینکه شاهپور حمیدرضا و همسرش هما خاмене مدتی با تیمسار نصیری اختلاف و

۱۶. مینو دولتشاهی چون از قبل نسبت به رفتار حمیدرضا اطلاع کامل داشت برای ازدواج خود با او شروطی را معین کرده بود. اختیار گرفتن طلاق و همچنین اختیار خروج از کشور از جمله شرطهای او برای این ازدواج بود و حمیدرضا چون در آن زمان کم سن و سال بود و ۱۹ سال بیشتر نداشت این شروط را پذیرفت. به نظر می‌رسد این وصلت هم بنا بر اصرار خانم عصمت‌الملوک انجام گرفته باشد!



حمیدرضا پهلوی و میتو دولتشاهی | ۵۷۸۶-۱پ

درگیری داشتند. علت این اختلاف چه بود؟

● این سؤال برای خیلی‌ها مطرح بود. یک بار که به طور خصوصی از هما پرسیده بودند چرا نصیری برای شما پرونده‌سازی می‌کند. در جواب گفته بود:

زمانی که تیمسار نصیری رئیس شهربانی بود من ۲۲ ساله بودم و حمیدرضا با وزنی در حدود یکصد کیلوگرم ۳۶ سال داشت. دوستی به نام نیلوفر داشتم که خیلی زیبا بود و تیمسار نصیری به او نظر داشت. شبی نیلوفر با دوستش به منزل مادر صاحبقرانیه آمده بود. شب هم پیش ما ماندند و صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه، ساعت ۱۰ خواستند بروند. آن زمان هنوز تاکسی سرویس خیلی معمول نبود و آنها پس از خارج شدن از منزل سوار تاکسی معمولی شدند. پس از حرکت و دور شدن از کاخ صاحبقرانیه اتومبیل شهربانی تاکسی را متوقف کرد و مأموران آن دو خانم را به اداره کل شهربانی پیش تیمسار نصیری بردند. مأموران به دستور نصیری از مدتی پیش نیلوفر را تحت نظر داشتند اما در آن موقع توجه نکرده بودند که آنها از خانه حمیدرضا خارج شده‌اند. در اداره کل شهربانی وقتی که نصیری با نیلوفر مواجه شد به او گفت من رئیس شهربانی هستم و تو نمی‌توانی از چنگم فرار کنی. ظاهراً در آنجا بین نصیری و نیلوفر درگیری لفظی صورت گرفت و نصیری که از



هما خامنه همسر حمیدرضا پهلوی | ۱۰۱۰-۱۴

برخورد نیلوفر عصبانی شده بود بلافاصله دستور بازداشت نیلوفر و دوستش را در طبقه همکف ساختمان شهرداری صادر کرد. تقریباً چهار ساعت بعد نیلوفر موفق شد از طریق همراهی و کمک یک سروان در بازداشتگاه با تلفن مرا در جریان بگذارد. فوراً لباس پوشیدم و همین که خواستم از منزل بیرون بروم حمیدرضا پرسید چه شده؟ گفت: نیلوفر را دستگیر کرده‌اند. فوراً با اتومبیل خودم را به شهرداری رساندم و چون اتومبیل نمره دربار داشت نگاهبانها مانع نشدند و من داخل شدم. حتی از مسئول اطلاعات که پرسیدم آن دو خانم کجا هستند نتوانست در مقابل من چیزی بگوید و جای آنها را نشانم داد. نیلوفر و دوستش روی نیمکتی نشسته بودند. درست زمانی که از نیلوفر می‌پرسیدم چی شده و چرا شما را اینجا آورده‌اند یک دفعه پشت سرم صدایی شدید شنیدم. برگشتم دیدم حمیدرضا محکم با لگد به در کوبید به طوری که در از جای خود جدا شد و او، در حالی که دستهایش را به کمر زده بود وارد شد. پشت سرش هم تیمسار خلعتبری معاون شهرداری با چهره‌ای درهم و نگران ایستاده بود. فهمیدم حمیدرضا پس از خارج شدن من از منزل، بدون آنکه متوجه شوم، با اتومبیل دیگری دنبال من آمده. تیمسار خلعتبری آمد جلو و در برابر حمیدرضا احترام نظامی به جا آورد و گفت: قربان، این دو خانم بدون اطلاع ما تازه به اینجا آمده‌اند و خیلی زود بیرون می‌آیند. حمیدرضا در حالی که همچنان دست به کمر بود به خلعتبری گفت: برو به رئیس بگو بیاید. نصیری که در طبقه بالا بود وقتی از جریان اطلاع یافت چون توجه داشت اگر



حمیدرضا پهلوی و هما خامنه | ۹۳-۳۳۱۶خ|

حمیدرضا در این موقعیت و در حضور کادر شهربانی با او مواجه شود احترامی برایش باقی نخواهد ماند، لذا از خلعتبری خواست تا حمیدرضا را نزد او به طبقه بالا بیاورد. خلعتبری پس از پایین آمدن از طبقه بالا به حمیدرضا گفت: تیمسار خواهش کردند شما به اتاق ایشان تشریف بیاورید. حمیدرضا این بار با صدای بلند گفت: بگو بیاید پایین. نصیری که حرفها را گوش می داد برای اینکه وضع بدتر نشود تصمیم گرفت خودش به سمت پایین حرکت کند. نصیری به طرف پایین حرکت کرد و همین که به پاگرد پله ها رسید به حالت احترام نظامی پایین آمد. همه به حال سکوت ایستاده بودند و تماشا می کردند که اگر برادر شاه با تیمسار نصیری روبه رو شود چه اتفاقی خواهد افتاد. همین که نصیری به پله سوم رسید حمیدرضا هم پایش را روی همان پله گذاشت، بلافاصله به دوش نصیری چنگ انداخت و درجه و مدالهایش را کشید. لباس نصیری پاره شد و قسمتی از بدنش آشکار شد. همین که نصیری دوباره به حالت نظامی احترام کرد، حمیدرضا سیلی محکمی به صورت او زد. نصیری باز دستش را بالا آورد تا احترام نظامی کند و حمیدرضا سیلی دیگری به طرف دیگر صورتش زد. تیمسار خلعتبری که از سالها پیش مرا می شناخت و در حکم پدرم بود (زمانی که در خیابان صفی علیشاه زندگی می کردم با دخترش همکلاس بودم) به من گفت: هما تو یک کاری بکن. این بود که من جلو رفتم و مانع کتک خوردن بیشتر نصیری شدم. خلعتبری هم برای اینکه جلو آبروریزی بیشتر رئیس شهربانی را بگیرد نصیری را به داخل نزدیک ترین اتاق برد

اما حمیدرضا دست‌بردار نبود و توقع داشت نصیری از نیلوفر و دوستش معذرت‌خواهی کند.

بعد از این جریان، نصیری کینه حمیدرضا را به دل گرفت. او را زیر نظر داشت و هر نقطه ضعف او را به شاه گزارش می‌داد. سایر اعضای خانواده پهلوی هم کمابیش با نصیری رابطه خوبی نداشتند. هر طرف که برای گردش و تفریح می‌رفتند، می‌دانستند که نصیری و ساواک آنان را زیر نظر دارند و کلیه اعمال و رفتارشان را به دربار و شاه گزارش خواهند داد. حتی می‌دانید که گاهی دربار اخبارهایی به بعضی اعضای خاندان سلطنت می‌داد چون شئونات دربار پهلوی را رعایت نمی‌کردند. همه این اخبارها بر اساس گزارشهای نصیری و ساواک بود. از این جهت، علاوه بر حمیدرضا، دیگران هم از دست نصیری کلافه بودند. عبدالرضا، محمودرضا، اشرف و حمیدرضا چشم دیدن نصیری را نداشتند و حتی می‌دانم که قصد کشتن او را داشتند و شاه از این موضوع اطلاع داشت.

زمانی که هنوز در تهران این اندازه سینما نبود دربار سالنی را برای تماشای فیلم داشت و گاهی شاه و شاهپورها و شاهدختها برای تماشای فیلم در این سالن دور هم جمع می‌شدند. یک روز شاه و سایر برادران و خواهرانش مشغول تماشای فیلم در سالن بودند و تیمسار نصیری به عنوان محافظ پشت سر شاه نشسته بود. سالن تاریک بود و حمیدرضا چند دقیقه پس از شروع فیلم وارد سالن شد و اتفاقاً جایی نشست که درست پشت سر نصیری بود. صندلیهای آن سالن شباهت زیادی به صندلی سینماها نداشت. یک میز به طول سی سانتیمتر جلو هر صندلی قرار داشت که بستنی یا نوشابه روی آن قرار می‌دادند. حمیدرضا دیده بود که نصیری پاهای خود را از کفش در آورده و روی میز دراز کرده. بنابراین از فرصت استفاده کرد و با شیطنتی که داشت با پای خود پایه‌های صندلی و میز جلو نصیری را کشید و آن را برگرداند و نصیری از صندلی افتاد. سروصدای ایجاد شده موجب شد که چراغهای سالن را روشن کردند. بلافاصله نصیری از جای خود بلند شد و دیگر فرصت نکرد کفشهای خود را بپوشد. شاه برگشت و پرسید چه شده؟ و دید که نصیری با حالت احترام نظامی و پا برهنه ایستاده. حمیدرضا از فرصت استفاده کرد و رو به نصیری گفت: مگر اینجا خانه عمه است که کفشهایت را در آورده‌ای. شاه به نصیری دستور داد از سالن بیرون برود. او هم کفشهای خود را به دست گرفت و از سالن خارج شد. اشرف و عبدالرضا و محمودرضا (که از همه قوی‌تر بود) از جای خود بلند شدند تا نصیری را کتک بزنند. شاه متوجه شد و نهبی زد و خواست که سر جای خود بنشینند. اینها تصمیم گرفته بودند به تلافی مزاحمتهایی که نصیری هر چند وقت یکبار برایشان فراهم می‌کرد به



نعمت‌الله نصیری با لباس نظامی | ۱۷۳۶-۱۴

ترتیبی او را بکشند. شاه هم از این تصمیم آگاه بود به همین سبب پس از آنکه سن نصیری بالا رفت و زمان بازنشستگی او رسید بلافاصله فرمان داد تا به سفارت پاکستان منصوب شود. از این پس نصیری یک روز هم در تهران نماند و به پاکستان رفت. اشخاصی که نام بردم به او گفته بودند یک روز پس از بازنشستگی با یک تیر تو را خلاص خواهیم کرد. موضوعی که موجب این کدورت و دشمنی شده بود آن بود که اینها در ملاءعام کارهایی می‌کردند که واقعاً خلاف شنونات بود؛ مثلاً به سد کرج می‌رفتند، پتو می‌انداختند، عرق‌خوری می‌کردند و کارهای زشت دیگری که اصلاً مردم عادی انتظار آن را از اعضای خاندان شاهی نداشتند؛ نصیری و عواملش هم این‌گونه کارها را به دربار و شاه گزارش می‌دادند.

حمیدرضا از هما خامنه دو فرزند پیدا کرد که هر دو مردند.^{۱۷} حمیدرضا بعد از جدا شدن از هما خامنه با حوری خامنه (خواهر هما) عروسی کرد که از او هم یک پسر دارد؛ از قرار اطلاع این پسر حالا در آمریکا است.^{۱۸} در مورد حمیدرضا باید گفت که از اوان جوانی متأسفانه به طرف مواد مخدر کشیده شد. قبل از انقلاب به جرم اعتیاد دستگیر شد و مدت هشت ماه در زندان بود تا ترک کند اما موفق نشد و پس از آزادی از زندان به هروئین رو آورد. بعد از انقلاب با برادر همسرش به نام هرمز وحید به قاچاق مواد مخدر ادامه داد که هر دو بازداشت شدند.

به نظر من مرگ حمیدرضا مشکوک بود و حوری خامنه در این کار نقش داشت. شبی که به دعوت حوری به منزلش رفته بود وقتی که برگشت از این رو به آن رو شده بود و چون روز عاشورا بود و همه جا تعطیل بود دکتر پیدا نشد و او درگذشت. این واقعه در سال ۱۳۷۱ اتفاق افتاد و او را در بهشت زهرا به خاک سپردند.

□ زمانی شایع بود که زنی به نام فلور آغاسی را که جنازه‌اش در خیابان بهار کشف شد، حمیدرضا کشته است؛ اطلاع شما در این مورد چیست؟

● مثل اینکه این خانم با حمیدرضا روابطی داشت اما حمیدرضا او را نکشته بود و هما خامنه وقتی از این رابطه اطلاع پیدا کرد دست به این کار زد. هما با چکش و قندشکن فلور را دنبال کرد و او را در حمام کشت.

به طور کلی هیچ‌کدام از فرزندانم در ازدواج‌های خودشان موفق نبودند و این برای من بسیار رنج‌آور بود. دلیل اصلی این امر هم دربار و شرایطی بود که بر زندگانی آنها حاکم شد.

□ در موقع تبعید رضاشاه گویا شما از بین همسرانش، او را در این تبعید همراهی کردید. قبل از رسیدن به موریس چند روزی هم در کرمان توقف کردید. علت این توقف چه بود و به طور کلی در مورد چگونگی مسافرت خودتان به موریس مطالبی را بیان بفرمایید.

۱۷. این دو فرزند نازک و بهزاد نام داشتند و به دستور شاه مدتی به سویس اعزام شدند تا در یک پانسیون بین‌المللی در شهر مونتره تحصیل کنند اما بدون آنکه در این راه توفیقی به دست آورند به کارهای خلاف کشیده شدند. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی قزاز بود نازک با پسر رحیم علی خرم ازدواج کند. پس از انقلاب نازک و بهزاد در خارج از کشور در حالی که به مواد مخدر اعتیاد داشتند در آوارگی درگذشتند.

۱۸. بنا به گزارش‌های ساواک هما خامنه مانند حمیدرضا علاوه بر اعتیاد به هروئین سابقه نامطلوب اخلاقی نیز داشت. به همین جهت رفتار آن دو موجب آبروریزی دربار پهلوی بود و شاه مجبور شد امر به متارکه آنها کند. حمیدرضا پس از طلاق نیز روابط عاطفی خود را با هما حفظ کرد. گفتنی است هما خامنه قبل از آنکه به عقد حمیدرضا در آید دو بار ازدواج کرده بود. (برای اطلاع بیشتر بنگرید به: پهلوی‌ها، ج ۲، صص ۴۳۴-۴۳۰).



محمد رضا پهلوی، تاج الملوک، شمس، توران امیر سلیمانی و مهرداد پهلبد [۱۰۵۰-۱-پ]

● وقتی که می‌خواستند رضاشاه را تبعید کنند خودم از او خواستم تا اجازه بدهد با او همراه باشم؛ با اینکه ابتدا مایل نبود ولی بعد رضایت داد. قبل از اینکه از راه بندرعباس از ایران خارج شویم مدتی در یزد و کرمان بودیم. در یزد سرهنگ پاشاخان میسر (باجناق او) فرماندار بود. علت توقف ما در کرمان ورم گلوی او بود. در کرمان گلوی او ورم کرد و می‌دانید که او مبتلا به سرطان گلو شده بود. اطرافیان خیلی اصرار کردند که حرکت کنیم ولی رضاشاه می‌گفت: «صبر کنیم تا گلویم خوب شود.» یک مدتی هم به طور مرتب دکتر می‌آمد و معالجه ادامه داشت، تا اینکه دستور حرکت داده شد. یادم هست موقعی که خواستیم سوار کشتی شویم خانم جم آمد و ما را بدرقه کرد. یکی از کسانی که در کشتی با من بود خواهرم اشرف السلطنه بود که با اصرار زیاد از شاه خواسته بود همراه ما بیاید تا من تنها نباشم. شاه هم با او شرط کرد که در کشتی بی‌تابی نکند و او قبول کرد ولی از وقتی که سوار کشتی شدیم شروع به گریه کردن کرد. سرهنگ پاشاخان فرماندار یزد شوهرش بود، مدت کوتاهی هم از زایمان اشرف السلطنه گذشته بود و بچه کوچکی داشت. نهایتاً یک ماه با ما همراه بود تا آنکه به سختی به او اجازه بازگشت دادند و او هم ابتدا به سنگاپور رفت و از آنجا به ایران آمد.



محل اقامت رضاشاه در موریس | ۹۱-۱۲۴پ|

در این سفر افراد زیادی همراه ما نبودند. غیر از من و بچه‌های رضاشاه و خواهرم، چند خدمتکار و آشپز هم بودند. علی ایزدی پیشکار رضاشاه هم بود. از همان ابتدای سوار شدن در کشتی به علت دریاگرفتگی حال من بسیار بد شد؛ مرتباً حالت تهوع داشتم و سرگیجه مرا از پا انداخته بود. چون آب بدنم رو به کاهش بود و هیچ غذایی هم نمی‌توانستم بخورم مرتباً یخ توی دهانم می‌گذاشتند. باور کردنی نیست ولی پس از یک هفته که به موریس رسیدیم من ۱۵ کیلو وزن کم کرده بودم. در تمام طول سفر خواهرم در حالی که مرتب خودش ناله و شکوه می‌کرد پرستاری از من را هم بر عهده داشت. شاه هم مرتب به من سر می‌زد و به خواهرم می‌گفت: مواظب او باشید؛ چیزی نمی‌خورد و ممکن است تلف شود. یک دکتر هندی را برای معاینه آوردند. او هم معتقد بود باید تحمل کرد و این حالت ناشی از دریاگرفتگی است.

در ابتدا برای ما معلوم نبود که مقصد کشتی کجا خواهد بود تا اینکه سر از بمبئی در آورديم. در ساحل بمبئی هنوز از کشتی پیاده نشده بودیم که ناگهان دیدیم از ساحل، یک قایق موتوری به طرف ما نزدیک می‌شود. وقتی به ما رسیدند چند مأمور انگلیسی با مسلسل و اسلحه داخل آن بودند. پسران رضاشاه خواستند از کشتی خارج شوند و احتیاجات خود را خریداری کنند اما مأموران به هیچ‌یک از اعضای خاندان



رضاشاه در زمان تبعید در ژوهانسبورگ | ۱۱-۳۲۶۲

پهلوی اجازه خروج ندادند. قرار شد هر کس چیزی می‌خواهد پولش را به مأموران بدهد و آنان خریداری کنند. همین‌طور هم شد، مأموران پولها را گرفتند و چیزهایی خریدند؛ مقداری از پولها را هم به جیب زدند. رضاشاه خیلی عصبانی بود و شاهپورها هم اشک در چشمانشان جمع شده بود. معلوم شد که چاره‌ای نداریم و باید در برابر پیشامدها صبور باشیم. به ما گفتند باید چند روز در کشتی منتظر بمانید تا کشتی اقیانوس‌پیما برسد و سپس به جزیره موریس که محل اقامت شماست اعزام شوید. پس از ۵ روز توقف روی آبهای ساحل بمبئی بالاخره کشتی رسید و به آن منتقل شدیم و ده روز بعد به جزیره موریس رسیدیم. موریس جزیره‌ای زیبا در غرب اقیانوس هند با آب و هوایی گرم و استوایی بود. خواهرم از یک شخص محلی خواهش کرد آدرس جایی که رسیده بودیم را بنویسد. او هم آدرس را روی جعبه شکلات نوشت. وقتی که خواهرم به ایران آمد آن را به محمدرضا شاه نشان داد و معلوم شد رضاشاه و همراهان را به موریس برده‌اند.

□ خاطرات شما از موریس حتماً شنیدنی است. چند ماه در موریس بودید و رفتار رضاشاه در آنجا چگونه بود؟

● اولین موضوعی که در موریس پیش آمد ناراحتی و نگرانی بیش از اندازه خواهرم بود و مدام گریه می‌کرد به حدی که رضاشاه به او گفت: این قدر گریه نکن، حالا برو آبگوشت درست کن تا بخوریم؛ در اولین فرصت که اجازه برای بازگشت بدهند تو را می‌فرستم. رضاشاه در موریس سعی داشت رادیو ایران را بگیرد ولی صدا خیلی ضعیف بود. شاه بسیار ناراحت و عصبی بود و بیشتر وقت خود را صرف حرف زدن با خود می‌کرد. هر وقت اسمی از دولتمردان روزگار خود را می‌شنید با صدای بلند فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد. خیال می‌کرد زحمات او برای پیشرفت کشور نادیده گرفته شده. چند بار گریه کرد و حتی با دست به سر خود می‌کوبید. روزهای اول اقامت در موریس شاه چنین حالاتی داشت. رفته‌رفته از خود و رفتار پسرش محمدرضا هم مأیوس شده بود.

گاهی که در محوطه باغ قدم می‌زد نسبت به اوضاع ایران اظهار نگرانی می‌کرد و می‌گفت: می‌ترسم اوضاع کشور آشفته بشود و پسر من بی‌مبالاتی کند و دوباره در کشور آخوندبازی راه بیفتد. او میانه خوبی با آخوندها نداشت. از پسرش هم ناراحت بود و زیر لب گله می‌کرد و به او فحش می‌داد و می‌گفت پسر مرا فراموش کرده چون دیر برای او پول می‌فرستاد ولی هر چقدر که پول می‌خواست برای او فرستاده می‌شد و ایزدی هم برای شاهپورها خرج می‌کرد. موقع قدم زدن در باغ من هم پشت سرش راه می‌افتادم. مارمولکهای بزرگ هم مرتباً روی سر او و من می‌افتادند. آنجا هوا خیلی گرم و محیط آلوده بود و رضاشاه بیمار روزبه‌روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شد.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم کف‌اتاقها حصیر بود. یک روز که من با شاهپورها و شاهدخت شمس و فریدون جم در سالن نشسته بودیم یک دفعه رضاشاه را دیدیم که قالیچه‌ای به دوش گرفته و از پله‌ها بالا می‌رود. همه تعجب کردند بعد فهمیدم که می‌خواست اتاق مرا فرش کند. شبها روی تشک می‌خوابید و یک هفت تیر هم زیر سرش می‌گذاشت. وقتی داخل اتاق می‌شدم نگران می‌شد و می‌پرسید کیه‌کیه؟ مرا که می‌دید خیالش راحت می‌شد. او خیلی نگران بود و دائماً احساس ناامنی می‌کرد.

در طول مدتی که در موریس بودم هر روز که می‌گذشت رضاشاه بیشتر بهانه می‌گرفت. یک روز ظهر در سالن نشسته و منتظر بودیم غذا بیاورند. یک دقیقه گذشت ولی خبری از غذا نشد. ناگهان همه دیدیم به شدت به صورت و سر خود می‌کوبد. از بس که ناراحت بود، تحمل یک دقیقه صبر را نداشت. من هم جرئت نداشتم بگویم



جزیره موریس؛ از راست: غلامرضا، فاطمه، عصمت‌الملوک دولتشاهی،

حمیدرضا، فریدون جم، علی ایزدی، محمودرضا | ۱۱-۶۰۴۶

سرت درد می‌گیرد؛ این قدر بی‌تابی نکن. یک شب هم به خاطر نوه‌اش شهناز گریه می‌کرد چون شنیده بود بیمار است.

خاطره دیگری که از آن روزها دارم این است که محمودرضا با علی ایزدی سوار یکی از اتومبیلها شدند و از محل سکونت ما دور شدند. ساعتی بعد خیر آوردند که محمودرضا تصادف کرده است. رضاشاه در موریس به علت ورم انگشتان پا با گیوه راه می‌رفت؛ خیر را که شنید به عبدالرضا دستور داد با اتومبیل دنبال آنها برود و خودش هم سراسیمه این طرف و آن طرف راه می‌رفت. بالاخره معلوم شد محمودرضا صدمه‌ای ندیده بلکه ایزدی از ناحیه صورت آسیب دیده و خون از او رفته بود. بازحمت او را به دکتر رساندند و حالش بهتر شد. ایزدی پدرش مرده بود و



علی ایزدی در مورس | ۶۲۲۴-۱۱

رضاشاه اجازه بازگشت به او نمی‌داد. هر روز او را صدا می‌کرد و می‌گفت: «کاغذ و قلم بیاور». ایزدی هم همیشه آماده بود. رضاشاه مطلبی می‌گفت و او می‌نوشت. بعد می‌گفت: «نشد، کاغذ را پاره کن و دوباره بنویس». یکی دو بار که بچه‌ها رفتند تا از جریان نامه‌ها اطلاع حاصل کنند، آنها را از اتاق بیرون کرد. من هم در این مواقع کمتر دخالت می‌کردم. علی ایزدی در مورس منشی و همه کاره رضاشاه بود.

من حدود هشت ماه در مورس بودم و قبل از عزیمت شاه و خانواده‌اش به ژوهانسبورگ به ایران برگشتم. شاهپورها در مورس به‌طور مرتب درس نمی‌خواندند. بیشتر وقت خود را به شنا کردن و گاهی هم به مطالعه کتاب می‌گذراندند. رضاشاه به من گفت بچه‌ها باید درس بخوانند و تو باید از آنها مراقبت کنی. این بود که با همه محبتی که به من داشت دستور داد برگردم. عبدالرضا پسر



جزیره موریس؛ از راست فریدون جم، شمس پهلوی، بهجت مشار، علی ایزدی | ۱۱-۶۱۴۱

بزرگم هم بعد از این دستور، مرتب به من می‌گفت: جای شما دیگر اینجا نیست؛ حتماً باید بروید. بالاخره با زحمت یک کشتی پیدا کردیم و با فاطمه و حمیدرضا و خانم بهجت مشار و دو نفر از نوکرهای شمس به سمت ایران حرکت کردیم. هنگام خداحافظی با رضاشاه دیدم دیگر چیزی جز پوست و استخوانی از او باقی نمانده است. در تمام مدتی که در موریس بودم مورد احترام مخصوص شاه قرار داشتم و او از هیچ‌گونه محبتی نسبت به من کوتاهی نمی‌کرد. هر وقت از ایران پول می‌رسید، به ایزدی می‌گفت: «اول بین عصمت‌الملوک چه احتیاجی دارد و فوراً تهیه کن».

سفر بازگشت ما بسیار سخت و ناراحت‌کننده بود. در کشتی دوباره حالم به هم خورد و دست و پایم خشک شد. خواهرم هم همراه نبود تا از من پرستاری کند. فاطمه هم کمتر به من می‌رسید چون یک سگ همراه خودش آورده بود و بیشتر

نگران غذای او بود. در کشتی فقط سیب‌زمینی پخته به جای ناهار و شام می‌دادند و فاطمه نمی‌دانست چه غذایی به سگش بدهد. وضع مزاجی من هم در کشتی خوب نبود و به این جهت توان مواظبت از وسایل خود را نداشتم. وقتی به ایران رسیدیم معلوم شد جواهراتی را که با خودم داشتم در کشتی دزدیده‌اند. بعد از آمدن به ایران به مشهد رفتم. منصورالملک استاندار خراسان بود و در مشهد از ما پذیرایی کردند. بعد از آن، دیگر به مسافرت خارج از کشور نرفتم. بجز چند بار که برای معالجه از کشور خارج شدم.

□ تاج‌الملوک پهلوی مدتی پیش از فوت در مصاحبه‌ای که در آمریکا با او کرده بودند گفته بود رضاشاه را تا جزیرهٔ موریس همراهی کرده است ولی به دستور رضاشاه به ایران برگشته؛ نظر شما در این مورد چیست؟

● چنین چیزی درست نیست و او دروغ گفته است. من تنها همسر رضاشاه بودم که او را در این سفر همراهی کردم.^{۱۹}

□ پس از بازگشت به ایران رفتار خاندان پهلوی با شما چگونه بود؟

● به طور کلی معاشرت زیادی با آنان نداشتم. گاهی محمدرضا شاه احوالم را می‌پرسید و نسبت به من لطف داشت. فوزیه را یک دفعه دیده بودم، زن خوبی بود اما رابطه‌ای صمیمی با شاه نداشتم. بعد از مدتی، اختلاف آن دو بالا گرفت و از دربار مصر دستور دادند از شاه جدا شود.

شاه خیلی ثریا را دوست داشت. من در مراسم عقدکنان آنها شرکت داشتم. ثریا در مجموع زن خوبی بود. شدت علاقهٔ شاه به ثریا به حدی بود که وقتی در محوطهٔ کاخ او را می‌دید بدون توجه به اطرافیان و در حضور همه او را در آغوش می‌گرفت و با خود از پله‌ها بالا می‌برد.

اشرف و شمس در زمان کودکی شان تحت تأثیر کینهٔ مادرشان با من دعوا و مرافعه می‌کردند. شمس پس از ازدواج با فریدون جم از همان ابتدا روابط خوبی با او نداشتم و او را نمی‌خواست. اشرف را کمتر می‌دیدم؛ از بس که بداخلاق بود و خیلی شیطنت داشت. کارش دو به هم‌زنی و تفتین بوده و هست. او بلایی بود که همه از کارهای او

۱۹. خوشبختانه به هنگام تنظیم این خاطرات و گفت‌وگو، خاطرات تاج‌الملوک پهلوی نیز چاپ و منتشر شد. وی در خاطرات خود آورده: «علیرضا، فاطمه، شمس، محمودرضا و حمیدرضا در مورس پیش رضا ماندند و من با همان کشتی که به مورس رفته بودم به یعنی و از آنجا به ایران برگشتم. رضا از من خواست به فوریت به ایران برگردم و عصمت را خواست تا به او ملحق شود. علت هم این بود که رضا تصور می‌کرد یک آدم باتجربه باید در کنار محمدرضای جوان و بی‌تجربه باشد.» خاطرات ملکه پهلوی، ص ۳۲۴.



حمیدرضا پهلوی، مینو و عصمت دولشاهین | ۱۸۱۳-۱-۱ پ|

خبر دارند. دیگران همیشه به من می‌گفتند تو خیلی خوب دوام آورده‌ای که توانستی با اینها زندگی کنی.

شاهپور علیرضا را هم دیده بودم. او به من محبت داشت. شنیده بودم که کشته شدن او به دستور شاه بوده است.^{۲۰}

□ شما خاطرات ارتشبد حسین فردوست را خوانده‌اید؟

● بله.

۲۰. علیرضا پهلوی برادر تینی محمدرضا و آخرین فرزند رضاشاه از تاج‌الملوک بود. در سال ۱۳۰۱ به دنیا آمد. همراه برادرش محمدرضا چند سال در سوئیس تحصیل کرد. در سال ۱۳۱۵ وارد دبیرستان نظام شد و سپس در دانشکده افسری به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۲۰ پس از فارغ‌التحصیلی با بقیه همراهان رضاشاه به موریتس رفت. در سال ۱۳۲۳ از طریق قاهره به فرانسه رفت و در ارتش آن کشور خدمت کرد. در سال ۱۳۲۶ به ایران بازگشت. علیرضا زمانی که در فرانسه بود با زنی لهستانی تبار به نام کریستین شولوسکی ازدواج کرد و از او صاحب یک فرزند به نام علی پاتریک شد. در آبان سال ۱۳۳۳ برای شرکت در مراسم سالروز تولد شاه از گرگان با هواپیما به سوی تهران حرکت کرد و در نزدیکی تهران به علت نامعلومی به کوه خورد و او با خلبان دردم کشته شدند. تاکنون راز این سقوط در پرده ابهام مانده ولی شایعات حاکی از آن بود که شاه در مرگ وی نقش اساسی داشته و عوامل شاه با دستکاری در هواپیما موجب سقوط آن شده‌اند.

□ فردوست در کتاب خود مطالبی را در مورد خاندان پهلوی بیان کرده، از جمله اشاره‌ای هم به شما کرده است. نظر شما در مورد مطالب او چیست؟

● فردوست شخصاً آدم بدی نبود، مهربان و بامحبت بود و رابطه خوبی با شاه داشت ولی مردم می‌گفتند آدم بدجنسی است. من صلاحیت اظهارنظر در مورد همه آنچه را در خاطراتش آورده ندارم ولی در مورد من آنچه گفته خلاف واقع است. یک جا گفته من پس از یکی دو ماه اقامت در موریس رضاشاه را ترک کردم و به او وفادار نماندم. همان‌طور که قبلاً گفتم اقامت من در موریس هشت ماه بود و بازگشتم به ایران هم به دستور شاه و بعد از او عبدالرضا بود. جای دیگر کتابش نوشته که در روزهای انقلاب من پیش او می‌رفتم تا تنها نباشد. این مطالب همه دروغ است و من تکذیب می‌کنم.^{۲۱}

□ چه شد که بعد از انقلاب به خارج از کشور نرفتید؟ لطفاً در مورد وضعیت خود پس از انقلاب توضیح دهید.

● جایی را نداشتم که بروم. قبل از انقلاب در خیابان هفتم سعدآباد خانه‌ای داشتم و آنجا زندگی می‌کردم. بعد از انقلاب خانه و ماشینها را مصادره کردند. بعد از آن به خانه حمیدرضا در خیابان زعفرانیه روبه‌روی سفارت کویت رفتم و مدت سه سال در آنجا زندگی می‌کردم تا اینکه آنجا هم مصادره شد و بعد از آن بنیاد این خانه را که می‌بینید در خیابان پسیان در اختیارم قرار داده و قرار است تا زمانی که زنده‌ام اینجا باشم.

در حال حاضر با هیچ‌کدام از اقوام خودم ارتباط ندارم، با آنها معاشرت نمی‌کنم و همه را ترک کرده‌ام. مرده‌شور فامیل را ببرد که هیچ‌کدام محبت ندارند. الآن حتی فرزندانم دیگر با من تماس نمی‌گیرند. نمی‌دانم چرا؟ آیا ملاحظه می‌کنند یا می‌ترسند؟ نمی‌دانم. فقط گاهی اوقات بچه‌های فاطمه تماس می‌گیرند و کمکهای جزئی می‌فرستند. هیچ‌کدام از فرزندانم از خودشان سؤال نمی‌کنند که آیا از اول همین اندازه بودند یا اینکه کم‌کم بزرگ شده‌اند. در حال حاضر دلخوشی من محبتی است که همسایه‌های این ساختمان نسبت به من دارند.

□ با تشکر از حضور شما برای شرکت در این گفت‌وگو.

۲۱. هنگام ضبط مصاحبه (۱۳۷۳/۹/۲) خانم ویدا معظمی، خواهرزاده ملکه عصمت، نیز حضور داشت و همانجا توضیحی در این مورد داد که شنیدنی است، ایشان گفتند: کلویی به نام ایران جوان بود که شبها فردوست به آنجا می‌آمد و خاله من هم آنجا می‌رفتند و با فردوست رامی بازی می‌کردند. این کلوب مخصوص اعضا بود و من خودم که عضو نبودم یک بار با خاله جان به عنوان مهمان رفتم و خاله جان مرا به عنوان خواهرزاده‌اش معرفی کرد.